

# تنها مرو

زهرا تیموری

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: تیموری، زهرا
عنوان و پدیدآور	: تنها مرو / زهرا تیموری.
مشخصات نشر	: نشر علی .
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 027- 3
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

چه خوب که تو در من اتفاق افتادی.  
وگر نه عشق تا ابد در من خاک می خورد.  
تقدیم به همدل و همراه عزیزم  
محمود دشتگرد

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**تنها مرو**

**زهرا تیموری**

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 014 - 3

سکوتی به گلویش پنجه انداخته بود تا غریو فریاد از غمش را که به بلندای غرش یک آسمان بود کسی نشنود. غمی جانکاه که او را به بیابانی از اضطراب سوق می داد و پای قلبش را آبله گون کرده بود. از به یاد آوردن خاطرات جانکاه گذشته، حتی اشک یاری نمی کرد تا بر این آتش سوزان مرهمی شود و از این سوزش عجیب که تمام قفسه‌ی سینه‌اش را در بر گرفته بود رهایش سازد.

در حالیکه روی صندلی متحرک جلوی میز کارش نشسته بود و ارتفاعش را آن قدر بالا برده بود که فقط نوک پنجه پاهایش روی زمین بود؛ تکان‌های دورانی به خود می داد و محو تماشای عکسی که با دو دست جلوی نگاه پر حرارت خود گرفته بود، در دنیای دیگری سیر می کرد؛ عکسی که نه از یک دختر زیبا با موهای قهوه‌ای تیره و چشمانی به رنگ موهایش. لبخند ملیحی به لب داشت و دندان‌های سپیدش که نمایان بود، زیبایی بیشتری به صورتش می داد.

یک دستش را رها کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت و آهی تلخ از کام خشکش بیرون فرستاد. عکس را روی لبش قرار داد و بوسه‌ای به صورت دختر درون آن زد و دوباره آن را جلوی چشمانش گرفت و زیر لب زمزمه وار گفت: «حقم نبود، بی تو بودن حقم نبود.»

آن قدر با حسرت محو تماشای عکس بود که ورود مادرش را حس نکرد. بهار خانوم جلوی در ایستاد و جلوتر رفت، فقط با صدای آرامی گفت:

– اردشیر جان! شام آماده‌ست.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند گفت:

– میل ندارم، لطفاً لامپ رو خاموش کنین و درو ببندین.

بهار خانوم، مادرش، در حالیکه نگاهی غمبار از پشت سر به او انداخت سری از تأسف تکان داد و اطاعت کرد و لامپ را خاموش نمود. از لای در خارج شد و در را با صدای بسیار آرامی بست. دستش را مشت کرد و چند باری بسیار آرام روی میز کوبید. بعد از جا برخاست و پاهای سست و خسته‌اش را روی زمین کشید و به سمت تختش حرکت کرد و روی تخت ولو شد. ساعدش را جلوی چشمانش گرفت. بی‌هوا دوباره به گذشته‌ها رفت. حالا سال‌ها بود که هر وقت چشم می‌بست به آن روزها می‌رفت.

\*\*\*\*\*

ستاره دختر مورد علاقه‌ی او بود. دختر دوست پدرش، (دکتر بهداد) تنها دختر دکتر و نور چشم همه‌ی خانواده، پرنزری و شاد، هر جا که ستاره پا می‌گذاشت شادی زودتر از او سرک می‌کشید. مثل اسمش یادآور شور و نشاط بود. از بچگی ستاره را جدا از بقیه دوست داشت. جای مخصوصی در دلش داشت. بخاطر فامیلی نزدیکی هم که با زن امیر (برادرش) داشت. پس از ازدواج امیر حالا، او را زودتر از سابق می‌دیدند. قلب جوان و پر شورش عشق ستاره را باور داشت. بخاطر این از مادر

خواست که مهمانی آخر هفته را در باغ بگیرند. گرچه بهار خانوم بخاطر نوه‌های کوچکش نمی‌خواست از او اطاعت کند، ولی آن قدر اصرار کرد که بالاخره مادر را هم راضی نمود.

از صبح جمعه که قرار بود خانواده‌ی دکتر بهداد به خانه‌شان بیایند روی پا بند نبود. انگار در دلش شراره‌هایی از آتش شعله می‌کشید که گرمای آن گونه‌هایش را به شدت سرخ کرده بود. بهار خانوم از حالاتش، راز دلش را می‌فهمید ولی به روی خودش نمی‌آورد.

میز نهار در حیاط چیده شده بود. مرتب به میز سرکشی می‌کرد که مبادا چیزی کم و کسر باشد. ژاله (همسر امیر) از اینکه مهمانی در حیاط بود گله‌مند شده و می‌گفت که بچه‌هایش سرما خواهند خورد، ولی گوش اردشیر بدهکار نبود. وقتی زنگ در به صدا درآمد قلبش به شدت گرم‌گرم می‌کرد. انگار می‌خواست از قفس سینه رها شود و زیر قدم‌های محبوبش بیفتد. آن قدر هیجان‌زده در را گشود که دکتر بهداد از دیدنش حسابی جا خورد. نگاهش دودو می‌زد تا صورت ستاره را ببیند. وقتی صورت خندان ستاره از پشت شانه‌ی پدرش خارج شد و جلوی چشمان او قرار گرفت، انگار جانش آرام و قرار یافت. تمام جسمش مسخ شده بود و نگاهش ثابت به چشمان پر از نور و زندگی ستاره بود. پس از لحظاتی دکتر بانوک انگشتان دستش به شانه‌ی اردشیر زد و او را متوجه‌ی حالش کرد. شرمنده سر به زیر شد و به سلامی اکتفا کرد و خود را از جلوی در کنار کشید.

بهار خانم و عاطفه (خواهرش) به استقبال خانواده‌ی دکتر آمدند و بعد از احوال‌پرسی و روبوسی با ستاره و سیما خانم، آنها را به داخل دعوت کردند. دکتر با دیدن میز پذیرایی وسط حیاط، در حالیکه به سمت حاج آقا حرکت می‌کرد و با او دست می‌داد پرسید:

– حاج آقا خبریه؟ تو این هوا توی حیاط؟

حاج آقا سرش را جلوتر کشید و همان طور که صورتش پر از خنده‌ی معنی داری بود، دست دوست مهربانش را به گرمی در دست فشرد و رو به ستاره و سیما خانوم سلام و احوال‌پرسی کرد و همان طور که می‌خندید دست آزادش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

– بنده و بهار خانوم بی‌تقصیریم و هیچ کاره. میزبان امروزتون اردشیرخان که تدارک این مهمونی رو داخل حیاط دیده.

و با نگاهی نافذ به چشمان مسخ شده‌ی اردشیر خیره شد و در حالیکه یک تای ابرویش را بالا برده بود و لب‌خندی لب‌هایش را کش می‌آورد، ادامه داد:

– اردشیر امروز خیلی داغ کرده.

و همه‌ی نگاه‌ها را به سمت او سوق داد. اردشیر که حرارت بدنش از گونه‌هایش بیرون می‌زد از خجالت به سرعت روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت داخل خانه حرکت کرد تا بیشتر از این احساس شرم نکند. وارد خانه که شد رو به آینه‌ی قدی که درست یک قدم از در ورودی فاصله داشت نگاهی به خودش انداخت؛ مثل یک دختر چهارده ساله دچار شرم شده و صورتش پر از هجوم خون گرم قلبش قرار گرفته بود. با نوک انگشت گونه‌هایش را لمس کرد و سعی نمود با مالش از این سرخی بیش از اندازه بکاهد. وقتی به یاد ستاره می‌افتاد دوباره خون به صورتش هجوم می‌آورد. چاره‌ای نداشت باید کمی گستاخ‌تر می‌شد و جسارت به خرج می‌داد تا به مراد دلش برسد. چند قدمی از آینه فاصله گرفت. به سمت دستشویی حرکت کرد و وارد آنجا شد، صورتش را به چند مشت پی‌درپی آب سرد سپرد تا حرارتش را بکاهد و تا حدودی هم موفق شد. وقتی از دستشویی خارج شد با دیدن امیر روبروی در توالی در جا خشکید.

دستمال کاغذی را که برای پاک کردن رطوبت صورتش برداشته بود در دستش میچاله کرد و نگاه ثابتش را به صورت امیر که می‌خندید، دوخت. امیر گفت:

– خواستگاری کردن این قدر رنگ به رنگ شدن نداره. اونا تا حالا هزار بار بیشتر فهمیدن، جنابعالی خاطرخواه دخترشون هستی. پس بی‌خود بچه‌های ما رو سرما نده و حرف تو بزنی. سیما خانوم خاله‌ی ژاله است و از اونجا که خواهرزاده به خاله شبیه، باید تا می‌خنده و تنورش داغه نونت رو بچسبونی. طاقت این خانواده کمه.

سپس با پنجه‌ی دست شانیه‌ی اردشیر را فشرد و لب‌خند قاطع‌اش اردشیر را مصمم کرد. دوباره جلوی آینه نگاهی به صورتش انداخت. از سرخی دقیقی پیش تا حدودی کاسته شده بود. نفسش را حبس کرد و با بازدمی همه‌ی هوای حبس شده را از سینه خارج نمود و به حیاط برگشت. همه پشت میز نشسته بودند. پدر با دیدن اردشیر به مزاح گفت:

– پسر جان ما رو کاشتی توی سرما خودت رفتی تو خونه؟ ما پیریم شما جوون‌ترا که خون‌تون جریانش بالاست و گرم‌تره باید مراعات ما پیر و پاتالا رو بکنین.

با این حرف حاج آقا، اردشیر دوباره دچار هیجان شد. حتی آن قدر هیجان زده که وقتی خواست لب بگشاید گلویش خشک بود و صدای دورگه‌اش یاری نمی‌کرد. صدایی از گلویش بیرون نیامد و لبانش درست مثل ماهی بی‌صدا باز و بسته شد. سعی کرد بنشیند تا کمی به خودش مسلط شود ولی چون صندلی که انتخاب کرده بود دقیقاً روبروی دکتر و سیما خانوم بود، بدتر از قبل شد و این بار مجبور شد که حتی سر به زیرتر هم باشد. حساسی کلافه و عصبی شده بود. دستش را بالا آورد و روی پیشانی‌اش گذاشت و چند باری خیلی محکم پیشانی‌اش را با نوک

انگشتانش مالش داد. بهار خانم به دادش رسید و سعی کرد رشته‌ی کلام را به دست بگیرد تا اردشیر را از زیر میخ نگاه‌هایی که به او دوخته شده بود رها کند. دوباره سعی اش را کرد و سربلند کرد ولی وقتی نگاهش به صورت ستاره می‌افتاد قلبش آن قدر به شدت می‌کوبید که کنترل همه‌ی مشاعرش را از دست می‌داد، حتی نمی‌توانست نگاهش را هم در اختیار بگیرد. امید که شیشه‌ی شیر دخترش (ژینوس) را در دست داشت و به سمت بالا و پایین تکان می‌داد تا شیر خشکش حل شود جلوتر آمد و نگاهی به میز و کسانی که همگی در سکوت اطراف میز نشسته بودند انداخت و شلیکی زد زیر خنده و در حالیکه شیشه را به دست ژاله می‌داد کنار صندلی ایستاد و گفت:

— ببخشید خانم‌ها و آقایون، بچه‌های ما کوچیکن، ممکنه سرما بخورن ولی از اونجا که این اردشیر کوچولوی ما تصمیم نداره حرف شو بزنه و می‌خواد تا شب همه‌ی ما رو معطل کنه و من اصلاً دلم نمی‌خواد شب بچه‌ام تب کنه و تا صبح بیدار بمونم، جور شو می‌کشم و از آقا و خانم بهداد، دختر خانم شونو برای اردشیرخان خواستگاری می‌کنم. این افتخار رو به ما می‌دید؟

و بعد انگشتان شست هر دو دستش را به سینه‌اش زد و به خودش اشاره کرد و گفت:

— نمونه‌ی یه داماد زن ذلیل رو که قبلاً تجربه کردید. ایشونم برادرمه و از من ذلیل تره.

و با خنده‌ی صداداری ادامه داد:

— به نوکری می‌پذیرین شون؟!

اردشیر احساس می‌کرد حالا است که قلبش از گلویش بیرون بزند. نفس عمیق و راحتی کشید و به ستاره با آن چشمان درخشان و

رقصنده‌اش چشم دوخت. هنوز شهد آن نگاه را در دل داشت. هنوز هم فکر می‌کرد اگر آن روز امید به دادش نمی‌رسید مطمئن بود که خودش از هیجان نمی‌توانست حرفی بزند. از به یاد آوردن آن روز بغضی مثل خار درشتی گلویش را می‌تراشید، ولی چیزی که در این سال‌ها عایدش شده بود همین خار درشت بود. در تمام این سال‌ها احساس می‌کرد قلبش سوراخ شده و گلویش را به صورت زخمی گسترده تراشیده است. در تمام این مدت همیشه اشکی پشت چشمانش خشکیده بود و هرگز راه به صورتش نمی‌یافت.

احساس بی‌قراری کرد و ساعدش را از روی چشمانش برداشت. احساس تاری دید داشت و نفسش به شماره و عمیق برمی‌آمد. از جا برخاست و نشست و پس از دقایقی جلوی پنجره‌ی اتاق ایستاد و پنجره را گشود. بوی خاک و درختان را با نفس عمیق به ریه‌هایش هدایت کرد و دو دستش را به دو سوی پنجره‌ی اتاقش قرار داد و فشاری به چهارچوب پنجره وارد کرد. دلش می‌خواست این پنجره را بشکند. پنجره‌ی این اتاق و این دنیای تاریک که ستاره‌اش در هیچ شبی نمی‌تابید. از بدنش حرارت بیرون می‌زد. دوباره بی‌خوابی به سرش زده بود. دقایقی به آسمان تاریک پر از ابر و بدون ستاره نگاه کرد؛ ابری که مثل او بود، پر از باران و سنگین و دریغ از یک قطره نم اشکی که سبک شود. پس از دقایقی به سمت میز کارش حرکت کرد و روی صندلی نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد. اولین و تنها جایی از میز که روشن شد عکس ستاره بود که می‌خندید. سرش را پایین انداخت و مثل اینکه اولین بار است این عکس را می‌بیند نگاهش کرد و آهسته زیر لب گفت: «حالا به چی می‌خندی؟ روزگام خیلی خنده داره؟ خانم خوشگل من، عزیز دل من، همه‌ی دنیا رفتن تو و برنگشتن تو باور کرد، پس چرا من نمی‌تونم باور کنم؟! چرا نمی‌تونم